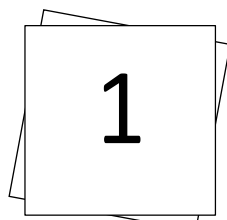


شکوه فراموشی

لیلا غلطانی





لیوانی را که دستم بود، روی زمین کوبیدم.
– امشب خونواده‌ی عمورشید پاشون رو بذارن اینجا، خودم
رو می‌کشم.
مادر صدایش را بلند کرد.
– تو غلط می‌کنی با من!
چشم‌هایم اشکی شد.
– تو رو خدا! فقط تا فردا... مرگ من!
به سمتم برگشت.
– احمق نشو زهره! معلومه چی داری می‌گی؟! ما باهم
حرف زدیم، تا دیروز ساکت بودی امشب که می‌آن قرار عقد و
عروسی بذاریم، زبونت باز شده! تا فردا چه اتفاقی قراره بیفته،
آسمون به زمین می‌آد یا زمین می‌ره به آسمون؟!
با بغض داد زدم:
– من از جلال بدم می‌آد، ازش متنفرم، می‌فهمی?!
جلوتر آمد و روی زمین نشست.
– نه نمی‌فهمم، نمی‌فهمم چون تو خودت رو زدی به نفهمی،
به خیریت! تا امروز نمی‌دونستی ازش بدت می‌آد، همین امشب
فهمیدی?!
نفس پرسروصدایی کشید.
– زهره‌جان، عزیز من، دخترم، چرا حالت نیست آخه؟ بفهم

قربونت، آدم جایی می‌ره که ارزشش رو بدونن، بخوانش.
وسط حرفش پریدم.
– می‌فهمم، گور بابای همه، برای من فقط آرش مهمه.
دهانش را باز کرد، ولی من پیش‌دستی کردم.
– به خدا بخوای زورم کنی، از خونه می‌رم، فرار می‌کنم،
می‌رم یه جا که دستم بهم نرسه!
با صدای سیلی محکمی که به صورتم نواخته شد، برق از
چشم‌هایم جهید.
– دختره‌ی گستاخ! این چه طرز حرف زدن با مادرته!
با پشت دستم اشک‌هایم را پاک کردم.
– بزن، ولی هر کاری هم بکنی، من با جلال ازدواج نمی‌کنم.
یک قدم دیگر جلوتر آمد و دستش دوباره بالا رفت. تقریباً داد
زدم:
– بزن تا ببینی می‌رم یا نه، می‌رم و داغم رو، رو دلت
می‌ذارم.
دستی را که برای سیلی زدن بالا برده بود، بر سر خودش
کوبید.
– الله‌اکبر! دیوونه‌م کردی زهره. بخوای امشب ادا دربیاری، من
می‌دونم و تو! مردم که مسخره‌ی ما نیستن!
دست‌هایش را گرفتم.
– رو سرت نزن مامان!
دستش را که بر سرش کوبیده بود، نزدیک لبم بردم و
بوسیدم.
– آرش قول داده امشب دوباره با مامانش حرف بزنه، یه
امشب دندون رو جیگر بذار.
با گریه گفت:
– رفتی بیرون، با کی حرف زدی؟ باز کدوم گوربه‌گور شده‌ای
رو دیدی؟!
دستش را به زمین گرفت تا از جایش بلند بشود.
– وقتی می‌گم احمقی، نگو نه! خونواده‌ی آرش نمی‌خوانت،
می‌فهمی؟ خود آرش که مهم نیست، یه عمر باید با کسایی
سروکله بزنی که دوستت ندارن.

شانه بالا انداختم.

– اونا مهم نیستن، مهم آرش...

پوزخندی زد.

– داری خودت رو با حرفای اون پسره گول می‌زنی، اون آگه دوستت داشت تا حالا پا پیش می‌داشت یا حداقل جلوی اون خونواده‌ی از خدابی خبرش رو می‌گرفت و اجازه نمی‌داد اون مادر به ظاهر محترمش دوره بیفته، حراج بزنه به آبرومون، نمی‌داشت بشینه هر جا بگه...

گریه امان نداد بقیه‌ی حرفش را بزند.

تقصیر ملوک‌خانم و دختر بی‌شعورش بود که همه‌جا چو انداخته بودند من با پسرشان قرار یواشکی می‌گذارم و کجاها که نمی‌روم.

دو زانو خودم را جلوتر کشیدم.

– قریونت برم، به جون تو، به روح آقاچون، ما هیچ‌جایی نرفتیم، کاری نکردیم، فقط هم رو دوست داریم، همین!
با حرص دستش را از دستم جدا کرد.

– دوست داشتن خالی به درد نمی‌خوره، واسه آدم نون و آب نمی‌شه. اون پسره بدون خونواده‌ش هیچی نیست... تا حالا این رو نفهمیدی؟! بدون اجازه‌ی اونا نمی‌تونه آب بخوره، به خاطر تو می‌خواد تو روی اونا وایسه؟ این رو تو کله‌ی پوکت فروکن، تو آدم اونا نیستی. چرا نمی‌خوای قبول کنی؟!
با دستش گوشه‌کنار خانه را نشانم داد.

– این زندگی مائه... خوب تماشا کن! هیچ‌رقمه با اونا جور نیستیم، می‌بینی؟! خب یه کم انصاف داشته باش، بهشون حق بده.

اشک‌هایم دوباره سرازیر شد.

– پس حق من چی؟ کی به من حق می‌ده؟ چطور من حق ندارم از جلال بدم بیاد، ولی اونا حق دارن از من متنفر باشن؟!
حرف‌های خودش را به خودش برگرداندم.

– یه کم انصاف داشته باش مادر، به منم حق بده.

آب بینی‌ام را بالا کشیدم.

– به هر حال گفته باشم... آگه عمورشیداینا امشب بیان، به روح بابا از خونه می‌رم! آگه کاری نکنی، نمی‌بخشمت! جلوی پایم وارفت.

– کار خدا رو می‌بینی، هیچ وقت فکر نمی‌کردم روزی برسه تو روی من و ایسی و بگی من رو نمی‌بخشی! کار دنیا برعکس شده! عزیز مادر، چرا نمی‌خوای قبول کنی، تو یه عمر قراره با خونواده‌ی ارش زندگی کنی، باید اونام راضی باشن. آگه با این کینه‌ای که ازت دارن، بری خونه‌شون، زندگی رو برات جهنم می‌کنن.

دستش را بر شانه‌ام گذاشت.

– هر جا نشستن گفتن تو لایق پسرشون نیستی. می‌تونی با این خفت بسازی؟ گفتن می‌خوای خودت رو بندازی به پسرشون... خردت می‌کنن دختر!

شانه‌هایش از گریه لرزید. دلم به درد آمد، ولی نمی‌توانستم پا پس بکشم و بی‌خیال ارش شوم؛ تمام زندگی‌ام ارش بود. دستش را گرفتم.

– باهاشون می‌سازم مامان، تو نمی‌تونی درک کنی... با همه‌شون راه می‌آم، فقط به خاطر ارش... تو عاشق نشدی، حال من رو نمی‌فهمی مامان. رو به آسمان کرد.

– ای خدا! من چی کار کنم؟! خودت این زیون نفهم رو راضی کن!

بینی‌ام را بالا کشیدم.

– اون قدر دوسش دارم که آگه بهش نرسم خودم رو می‌کشم؛ پس سعی نکن سنگ بندازی جلو پام. کف‌ری شد.

– دختره‌ی بی‌شعور، سنگ رو من جلوی پات می‌ندازم یا اون از خدا بی‌خبر؟!!

جواب دادم:

– سنگ ننداخته باشی، کاری هم برام نکردی!

پوزخند صدا‌داری زد.

– مثلاً چی کار باید می‌کردم؟! می‌رفتم در خونه‌شون برات

خواستگاری؟! آره؟!
اشک‌هایم را پاک کردم.
– نمی‌خوام بری خواستگاری، فقط اجازه بده به بار دیگه آرش
رو ببینم، همین!
پوزخندی روی لیش نشست.
– همچین می‌گی همین، انگار کم چیزیه! بذارم بری پیش
آرش که دیگه نتونم پیدات کنم و بیشتر ابروریزی کنی؟! بعد
دستم بند کجاست زهره؟! مگه من جز تو کی رو دارم؟! خون
به جیگرم نکن دختر!
های‌های گریه‌اش فضای کوچک اتاق را پر کرد. سرش را
رو به بالا گرفت.
– خدا ازت نگذره مرد! این زبون نفهم رو انداختی تو دامن من
و رفتی، نگفتی من با این دختره چی کار کنم!
اشک ریختم.
– بابا رسول رو نفرین نکن، به اون چی کار داری!
نگاه دلخورش را به صورتیم دوخت.
– به جون خودم، به روح آقات، بخوای لج کنی، من بیشتر از
تو بلدم!
مادر خیلی سخت به روح بابا قسم می‌خورد و حتماً حرفش را
عملی می‌کرد. خودم را جمع‌وجور کردم. با خشم غریب.
– داغ خودم و آرش و همه رو به دلت می‌ذارم، ببین کی
گفتم!
راهش را کشید تا به آشپزخانه برود که پایش به لیوان روی زمین
خورد، لیوان محکم به دیوار آشپزخانه خورد و تکه‌تکه شد. زیر لب
همراه با «آخ!» گفت:
– درد بگیری بچه، ببین چقدر من رو می‌چزونی!
به سمتم برگشت.
– چرا نشستی؟! بلند شو آماده شو منم به آشپزخونه برسم،
الانا پیداشون می‌شه.
گویا امشب مادر به هیچ صراطی مستقیم نبود. آهی
کشیدم.

– من امشب هیچ کاری نمی‌کنم، گفتم که!
خودم را بغل کردم. خدایا! چقدر بدبخت بودم.
با شنیدن فریاد مادر به خود آمدم و به طرفش دویدم. با دیدن
خون غلیظی که از پایش جاری بود، جیغم به هوا رفت.
– یا امام‌رضا! چی شد؟
بی‌حال گفتم:

– برو به پارچه بیار، این رو ببندیم.
خون حالم را بد می‌کرد.
– صبر کن الان می‌آرم.
به طرف وسایل خیاطی رفتم تا بریده‌ی پارچه‌ای پیدا کنم.
نرسیده به اتاق برگشتم.

– مامان، می‌خواهی برم عذراخانوم رو صدا کنم؟
بی‌حال جواب داد:

– نمی‌خواه. برو از توی سبد پارچه‌های دورریختنی یه چیزی
بیار ببندم خونش قطع شه.
زیرچشمی نگاهم کرد.
– آهت گرفت!
اخم کردم.

– من نفرینت نکردم.

برای مادر خیلی ناراحت شدم، ولی شاید این آخرین فرصت
من برای بیرون آمدن از مخمصه‌ای بود که در آن گیر کرده بودم.
آن شب قرار بود خانواده‌ی عمورشید برای قطعی کردن
خواستگاری پسرشان و بله‌بران به خانه‌ی ما بیایند؛ البته چند روز
پیش مادر و خواهر بزرگ جلال آمده و حرف‌های اولیه را زده و
تقریباً قطعی کرده بودند. مادر اولتیماتوم داده بود پیش آن‌ها
حرفی نزنم و مخالفتی نکنم. نه موافقت کرده بودم و نه
مخالفت. حالم خوش نبود؛ ده روزی می‌شد از آرش خبری نبود
و من سردرگم مانده بودم. هنوز گیج بودم و نمی‌دانستم چه
کاری درست و چه غلط است، به قولی گرم بودم و چیزی
حالی‌ام نبود.

وقتی اعظم‌خانم بلند شد و دست‌هایش را برای بغل کردنم
باز کرد، مانده بودم بغلش کنم یا نه. مادر چشم‌غره‌ای برایم

لیلا غلطانی / 13

رفت. می‌دانستم بی‌احترامی است اگر همان‌طور بایستم. جلوتر رفتم، در آغوشم گرفت و صورتم را بوسید. اشک‌هایم که سرازیر شد، بتول، خواهر بزرگ‌تر جلال، با شادی گفت: «ای جانم! اینا اشک شوقه عروس خانوممون می‌ریزه‌ها!»
همه شاد بودند، ولی من با تمام وجود ناراحت بودم و گریه می‌کردم.

بعد از صحبت‌های اولیه قرار شد چند روزی فرصت بدهند؛ هرچند از نظر مادر درنگ جایز نبود.
«فکر کردن نمی‌خواد که! خدا جلال رو از آسمون برای نجات ما از این وضعیت فرستاده.»

اصرار مادر به این خاطر بود که چند روز پیش، یک نفر مرا در مغازه‌ی آرش دیده و به گوش ملوک رسانده بود و او هم به همه گفته بود من زیر پای آرش نشسته و او را از راه بدر کرده‌ام. آن روز وقتی از کلاس خیاطی برگشتم، به محض ورود به خانه با مادر روبه‌رو شدم که لبه‌ی حوض نشسته و منتظرم بود.

پرسید: «کجا بودی؟»

با آرامش گفتم: «خیاط‌خونه!»

چشم‌هایش را ریز کرد. «دیگه؟!»

«برای خیاطیم پارچه لازم داشتم، مغازه‌ی بزاری رفتم.»

مادر دستش را بر روی دست دیگرش کوبید. «کاش دستم می‌شکست و نمی‌داشتمت کلاس خیاطی! کسی نیست به من بگه آخه زن حسابی، نونت نبود، آبت نبود، دختر کلاس خیاطی فرستادنت چی بود!»

دستش را جلوی دهانش گرفت. «زنیکه‌ی بی‌حیا، پررو تو چشم من نیگا می‌کنه، می‌گه تو که خودت خیاطی مثلاً! دخترتم آموزش بده اگه واقعاً می‌خواد خیاطی یاد بگیره!»
عمیق نگاهم کرد. «واقعاً من چرا خر شدم تو رو فرستادم بری آموزشگاه؟!»

لب‌هایم آویزان شد. «وا مامان! هر روز مدلای جدید می‌آد، بده بخوایم مد روز باشیم، چیزای تازه یاد بگیریم؟!»
با نگاه عاقل‌اندرسویه نگاهم کرد. مادر بچه نبود که بشود

گولش زد. از نگاهش معلوم بود احتمالاً فهمیده به مغازه‌ی
آرش رفته‌ام. عصبی داد زد: «پارچه لازم داشتی، به خودم
می‌گفتی!»

دست‌وپایم را گم کردم. «سر راهم بود، سیمین گفت بریم...»
حرفم را قطع کرد. «سیمین غلط کرد با تو! درثانی مگه
پارچه‌های اونا مناسب آموزش خیاطیه؟! اصلاً مگه می‌توننی
پارچه به اون گرونی بخری؟!»
آرام جواب دادم: «سر راهم...»

دستش را به صورتش کوبید. «سر راهت کجا بود، اون سر
بازارچه کجا، آموزشگاه خیاطی کجا؟! هلک‌هلک کوبیدی رفتی
اون سر بازار که چی بشه، پارچه بخری یا...»

دستش را به سرش کوبید. «چرا این قدر دوست داری خودت
رو کوچیک کنی زهره؟! خدا من رو مرگ بده از دست تو راحت
بشم... هر روز زنیکه پا می‌شه می‌آد اینجا که دخترت رو جمع
کن از کوچه‌بازار. اینم نفهم، هیچی نمی‌فهمه، تا من رو دق نده،
دست بردار نیست.»

انگار با خودش حرف بزند، ادامه داد: «تو که هیچی حالیت
نیست، این دفعه باید برم مغازه‌ی پسره، بهش نشون می‌دم دنیا
دست کیه.»

سرم را بالا آوردم. «واقعاً این کار رو می‌کنی؟!»
سرش چند بار بالا و پایین شد. «شک نکن! وقتی این قدر
شعور نداری صلاحیت رو بدونی، باید دست‌به‌دامن دیگران
بشم.»

نزدیک‌تر رفتم. «مامان، به‌جای حرف بقیه، یه کمم به من
گوش بده.»

تند برگشت. «بفرما!»
آب دهانم را به‌سختی قورت دادم. «آرش برخلاف
خونواده‌ش، پسر خیلی خوبیه، فقط استقلال مالی نداره و
نمی‌تونه جدا زندگی کنه، برای همین...»
مادر با چشم‌هایی که آتش از آن زبانه می‌کشید، نگاهم
می‌کرد. «خب!»

به تته‌پته افتادم. «چیزه، می‌خواستم بگم... یعنی اون

می خواست که...»

مادر تقریباً داد کشید: «چون بکن زهره!»
خودم را خلاص کردم. «گفت یه کم صبر کنیم تا مادرش رو...»
قهقهه‌ی از روی حرص مادر نگذاشت حرفم را ادامه بدهم.
«خفه شو زهره، فقط خفه شو! مادرش رو بفرسته؟! خب مادرش
که اومده بود.»

متعجب پرسیدم: «خب چی گفت؟!»
گوشه‌ی چادرم را کشید و به طرف ساختمان هلم داد. «به
خدایی که می‌پرستی، یک کلمه‌ی دیگه حرف بزنی، من
می‌دونم و تو! چرا کوتاه نمی‌آی دختره‌ی نفهم?!»
دستش را در هوا تکان داد. «اصلاً یه جو غیرت نداری! تو به
کی رفتی این قدر بی‌وجود شدی زهره؟! اونا از دست تو
حیاطشون رو عوض کردن، رفتن یه محله‌ی دیگه، چرا این قدر
ارزش خودت و من و پدرت رو می‌آری پایین آخه دختر؟!»
روی زمین سر خوردم، زانوهایم تحمل بدنم را نداشت وقتی
مادر گفت: «امروز ملوک اومده بود، با صدای بلند، جوری که
همه‌ی همسایه‌ها بشنون، داد می‌زد از دست دخترت خونه‌مون
رو عوض کردیم، بازم دست از سر پسرمن بردار. همسایه‌ها
به صدایش جمع شده بودن. داد می‌زد که اگه بلد نیستی
جلوی دخترت رو بگیری، من بگیرم.»

درون چشم‌های اشکی مادر تصویر هزارپاره‌ی خودم را دیدم.
«به ملوک گفتم که جلوی پسرت رو بگیر، نیاد سمت دختر من...»
اونم گفت که پسر من که طفلی کاری نداره، دختر تو هر روز
می‌ره مغازه‌ی پسر من!»

نالان روی زمین نشست. «گفت که یه دختر پاک و نجیب تو
خونه‌ی پدرش به انتظار خواستگار می‌شیننه نه که راه بیفته
مغازه‌به‌مغازه دنبال شوهر!»

هر دو شکسته و رنجور روبه‌روی هم نشستیم. صدای
هق‌هق مادر قلبم را به درد می‌آورد. «مامان، من...»
سرش به‌تندی بالا آمد. «الکی می‌گفت اون زنیکه?!»
با پشت دست اشک‌هایش را پاک کرد. «زخم‌زبوناش دلم رو

سوزوند... گفت که دختری که بزرگ‌تر بالاسرش نباشه، بهتر از این نمی‌شه!»

دستش را روی سرش گرفت. «می‌بینی، هم من رو کوچیک کردی و هم پدرت رو. از فردا خیاط‌خونه، بی‌خیاط‌خونه!»
وسایل خیاطی‌ام را که موقع کشیدن چادر توسط مادر از دستم افتاده و پخش زمین شده بود، جمع کردم و گریان به سمت ساختمان به راه افتادم.

همان روز آرش مطمئنم کرده بود تا آخر ماه به خواستگاری می‌آید و چند ساعت بعد هم مادرش این‌گونه از خجالت ما درآمده بود. به قول مادر شاید این وسط داشتند بازی‌ام می‌دادند. آتش عشق آرش آن قدر تند بود که وقتی پیشش بودم، اطمینان داشتم عاشقم است و خوشبختم می‌کند، ولی رفتار مادرش کاملاً ناامیدم می‌کرد.

آن روز آخرین روزی بود که به کلاس خیاطی رفتم. از فردا بیرون رفتن از خانه به‌کل ممنوع شد تا روزی که خانواده‌ی عمورشید برای خواستگاری آمدند. مادر طوری برخورد می‌کرد انگار روی دستش مانده‌ام و می‌خواهد مرا از سر واکند.

از آرش بی‌خبر بودم. سیمین، دخترخاله‌ی آرش، که رابط بین ما بود و پیغام آرش را برایم می‌آورد، پیدایش نبود. من مانده بودم و کوهی از درد بی‌خبری و سردرگمی.

در مقابل حرف‌ها و زخم‌زبان‌های مادر جوابی نداشتم. کارها به قدری سریع جلو رفت که تا به خود بیایم، حرف‌ها زده و قرارها گذاشته شد تا رسید به آن شب که شب خواستگاری رسمی بود.

گویا حق با مادر بود، آرش مطیع مادرش شده و فراموشم کرده بود، وگرنه امکان نداشت آرش که هر روز سراغم را می‌گرفت، ده روز بی‌خبر بماند. تا اینکه عصر روز دهم، برای خرید میوه به مغازه‌ی حسین‌آقا رفته بودم. موقع برگشت سیمین را دیدم. پیغامی از طرف آرش داشت که باید مرا ببیند...
برای آخرین بار!

با صدای مادر به خودم آمدم.

– چی شد اون پارچه؟! –

پارچه را برداشتم و با شتاب پیش مادر برگشتم.
– بریدگی عمیق، بهتره بریم تزریقاتی.
دستش را در هوا تکان داد.
– نمی‌خواد، پارچه رو محکم‌تر ببند.
– بتادین کجاست؟ لاقل یه کم بتادین بریزیم ضد عفونی کنه
زخمت رو.
چشم‌هایش را از درد بست.
– بتادین تموم شده، همین جوری ببند.
خیلی بد بریده بود. پارچه را بستم. خون از طرف دیگر پارچه
بیرون زد. حال من بد شد چه برسد به مادر بیچاره! با بی‌حالی
لب زد:
– پاشو یه کم آشپزخونه رو جمع‌وجور کن، یه کمم به خودت
برس، الان می‌رسن.
سرم را تکان دادم.
– حالت بده مامان، رنگ به روت نیست، بذار برم آقاچواد
تزریقاتی رو بیارم.
دستش را در هوا تکان داد.
– تو فقط آماده شو، منم طوریم نیست که، یه کم فشارم
افتاده فکر کنم.
خون پای مادر قطع نمی‌شد. پارچه‌ی دیگری روی همان
پارچه بستم.
– والا این خون حال‌حالاها قطع نمی‌شه. بذار برم از خونه‌ی
عذراخانم تلفن کنم خونه‌ی عمورشید بگم نیان.
اخم‌هایش درهم شد.
– تو چرا از هر طرف می‌ری، می‌رسی به خونواده‌ی آقارشید؟!
پاشو، خیلی کار داریم.
دستش را به دیوار گرفت تا بلند شود، اما سر خورد روی زمین.
دستم را به کمرش گرفتم.
– مامان، بشین تو رو خدا، نمی‌بینی خون بند نمی‌آد!
به اتاق رفتم و چادر به دست بیرون آمدم. مادر که چادرم را
دید، گفت:

– چی کار می‌خوای بکنی؟
چادر را روی بپرم انداختم.
– می‌رم جواداقا رو بیارم، نمی‌بینی تو چه وضعی هستی؟!
عصبانی شد.
– بخوای پات رو از خونه بذاری بیرون، نه من و نه تو! اگه به
فکر منی، پاشو آماده شو.
اشک‌هایم را پاک کردم.
– به روح آقا جون، فقط به فکر توأم من!
صدای زنگ باعث قطع شدن صحبت‌م و شدت گریه‌ام شد.
حتماً خانواده‌ی عمورشید بودند. ماتم‌زده روی زمین نشستم که
صدای مادر بلند شد.
– خاک تو سرم، هی می‌گم بلند شو کارا رو راست‌وریس کن،
هی ناز و ادا می‌ای، بفرما اومدن اینم از وضع خونه!
نگاهی به اطرافش کرد.
– خرده‌شیشه‌ها رو چه کنم خدا!
با صدای زنگ که دوباره به صدا درآمد، نگاهم قفل صورت
مادر شد که با بی‌حالی گفت:
– نمی‌شنوی دارن در می‌زنن؟! پاشو دیگه، مثل چی نشسته
داره من رو نگاه می‌کنه!
اشک‌هایم را پاک کردم.
– باشه می‌رم، چرا فحش می‌دی؟! این قدرم حرص نخور،
آخرش یا خودت رو سکنه می‌دی یا من رو.
با حالتی عصبی جواب داد:
– آخه اون پشت دری بینوا کشتت خودش رو بس که در زد،
بعد تو داری اینجا بیست سؤال می‌پرسی.
با حالی نزار خودم را به حیاط رساندم. در دل دعا می‌کردم
کاش اتفاقی بیفتد و مراسم امشب به هم بخورد. با دیدن
شخص پشت در خشکم زد؛ شیوا دختر کوچک عمورشید بود.
– سلام خوبی؟
تشکری کردم.
– ممنون، تو خوبی شیوا؟ تنهایی؟ پس بقیه کجان؟
با ناراحتی جواب داد:

– خونه‌ی مامان بزرگم هستن.
حتماً داشتند آماده می‌شدند به خانه‌ی ما بیایند. کوچه
تاریک بود و قیافه‌اش کاملاً مشخص نبود، اما صدایش به نظرم
گرفته آمد.
– اتفاقی افتاده شیوا؟ عمورشید اینا خونین؟
خواستم سؤال دیگری بپرسم که اجازه نداد.
– دایی ابراهیم مرد. داشتیم آماده می‌شدیم بیایم خونه‌ی
شما که خبر اومد از پشت بوم خونه‌شون افتاده پایین.
دستم را به دهانم کویدم.
– یا خدا! چرا آخه؟
با گریه جواب داد:
– هنوز مشخص نیست، همه رفتن اونجا، به منم گفتن بیام
به شما خبر بدم برنامه‌ی امشب کنسل شد.
با گوشه‌ی روسری‌اش اشکش را پاک کرد.
– من رفتم، خدا حافظ.
در را بستم. تکیه به در دادم و روی زمین سر خوردم. دروغ
چرا، ته دلم از به هم خوردن مراسم شب خیلی خوشحال بودم،
هرچند که دلم سوخت؛ داغ جوان خیلی سخت بود.
شانه‌ای بالا انداختم.
– من که زیاد نمی‌شناختمش، ولی خدا به پدر و مادرش
صبر بده.
داخل پذیرایی شدم، مادر با آن حالش داشت خرده‌های
شیشه را جمع می‌کرد.
– کی بود؟ چقدر طولش دادی!
بی‌خیال جواب دادم:
– شیوا بود، گفت امشب نمی‌آن.
به تندی به طرفم برگشت.
– یعنی چی؟ چیزی شده؟
جواب دادم:
– دایی ابراهیمشون مرده.
هین بلندی کشید.

– یا حسین! چرا آخه؟ بیچاره عشرت خانم، اون روز تو روضه‌ی
اعظم خانم می‌گفت خدمتش تموم شده و همین روزاست که
دومادش کنه... خدا بهش صبر بده... چند سال زحمت بکش،
خون دل بخور، آخرشم بچت از دستت بره، خدایا!
مادرم پسر دوست داشت، چند بار رک به خودم گفته بود که
کاش پسر بودم و کمک حالش می‌شدم.
دست روی شانهاش گذاشتم.
– حالا تو چرا ناراحت می‌شی؟ خدا بیامرزدهش!
دیستم را از روی شانهاش برداشت.
– آره، خدا بیامرزدهش! برای تو که بد نشد، به آرزوت رسیدی،
جوون مردم مرده و...
اخم کردم.
– وا مامان! همچین می‌گی انگار من مرگش رو آرزو کرده
بودم! به من چه؟!
ابرویم را بالا دادم.
– تازه می‌خواستم آماده بشم برای مراسم امشب.
مادر نگاه عاقل‌اندرفیهی به من انداخت.
– آماده شو بریم.
متعجب پرسیدم:
– کجا به سلامتی؟!
لبش را یک‌وری کرد.
– خونه‌ی عشرت خانم دیگه، هرچی نباشه، قرار بود امشب
فامیل شیم. همه شون می‌دونن، اگه نریم زشته.
چادرم را از سرم برداشتم.
– به ما چه؟! نه ته پیازیم و نه سر پیاز. حالا بذار فامیل شیم،
بعد... زشت اینه که هلک‌هلک پاشیم بریم اونجا که چی، ما
می‌خوایم خودمون رو بهتون بچسبونیم... بهمون می‌خندن والا!
من که خودم رو سبک نمی‌کنم.
مادر دستش را بر آن یکی دستش زد.
– خاک عالم! دیگه چی؟ هرچی نباشه...
شانه بالا انداختم.
– شما برو، تو عالم همسایگی زشته. من اگه برم به جورایی

بی‌ارزش می‌کنم خودم رو، خونه بمونم بهتره. مادر که رفت، کمی صبر کردم تا اگر گوشه‌کناری منتظر مانده است تا ببیند بیرون می‌روم یا نه، خیالش جمع شود از خانه تکان نخورده‌ام. با اخلاقش آشنا بودم، احتمال داشت کمی توی کوچه منتظر بماند تا مطمئن شود در خانه مانده‌ام و جایی نمی‌روم.

یک ربع بعد، چادرم را سرم کردم و آرام سرم را از لای در بیرون بردم. مورد مشکوکی نبود. چند بچه توی کوچه توپ‌بازی می‌کردند. کاملاً از خانه خارج شدم و در را پشت سرم بستم. صدای چفت در که آمد، آه از نهادم بلند شد؛ کلید برنداشته بودم. دلم هری پایین ریخت. موقع برگشت چه باید می‌کردم؟ نمی‌توانستم مثل اوقاتی که کلید فراموشمان می‌شد، از ابوالفضل، پسر معصومه خانم، همسایه‌ی دیواره‌دیوارمان، بخواهم از پشت‌بام به حیاط خانه‌مان بروم و در را باز کند؛ حتماً مشکوک می‌شد این وقت شب. آه سردی کشیدم، گویا امشب شب من نبود.

– خدا بزرگه، حالا به کاریش می‌کنم.

زمان زیادی نداشتم. خدا فرصتی مهیا کرده بود. باید نهایت استفاده را می‌کردم. با عجله به طرف خانه‌ی سیمین به راه افتادم. با فکر اینکه اگر این وقت شب پدر سیمین در را باز کند، چه جوابی برایش دارم، حرف‌هایم را در ذهنم پس و پیش کردم و زنگ در را زدم. لحظه‌ای که تصمیم گرفتم به خانه‌ی سیمین بیایم و از ارش خبری بگیرم، به این قسمتش فکر نکرده بودم. علی، برادر کوچک سیمین، در را باز کرد. بعد از سلام و احوالپرسی گفتم:

– سیمین رو صدا می‌کنی به لحظه، باید ازش الگو بگیرم. سرش را تکان داد.

– باشه، مهمون داریم، الان بهش می‌گم بیاد.

به رویش خندیدم.

– باریکلا پسر خوب!

پرتقال پوست‌کنده‌ای را که دستش بود، به سمتم گرفت.

– بفرما آجی زهره.
تشکر کردم.
– خودت بخور عزیزم. راستی مهموناتون کی آن علی؟
با خوشحالی جواب داد:
– خاله ملوک اینا.
دستم را بر سرم کوبیدم.
– صبر کن، نرو... نمی‌خواه سیمین رو صداش کنی.
اگر ملوک خانم می‌فهمید من پشت در هستم، خون به پا می‌کرد.
– ببین! اصلاً به کسی نگو من اومده بودم، می‌رم بعداً دوباره می‌آم.
متعجب پرسید:
– چرا آجی؟ مگه الگو لازم نداری؟
نگاه آشفته‌ام را که دید، گفت:
– می‌خواهی نگو تو پشت دری؟ بهشون می‌گویم رقیه اومده دنبال الگو.
رقیه دوست صمیمی سیمین بود که خانه‌شان دو کوچه با خانه‌ی ما فاصله داشت. در واقع خانه‌ی سیمین بین خانه‌ی ما دوتا قرار گرفته بود.
رفت تا سیمین را صدا کند. خدا خدا می‌کردم کس دیگری به بهانه‌ی دیروقت بودن یا تاریکی کوچه همراه سیمین نیاید، چون مادر همیشه در چنین مواقعی همراه من تا دم در می‌آمد که هوا تاریک است و کسی نگوید یک دختر تنها نصفه‌شب‌ی در کوچه چه می‌کند.
طوری پشت در قرار گرفتم که اگر شخصی همراهش بود، بدوم و از آنجا دور شوم.
خانواده‌ی سیمین از افراد سرشناس محل بودند. پدرش بنگاه املاک داشت و وضعیتشان توپ بود. حیاط خانه‌شان خیلی بزرگ بود، ولی خوشبختانه چراغ حیاط روشن بود و آن سر ساختمان دیده می‌شد.
سیمین را دیدم که وارد حیاط شد. خدا را شکر تنها بود و کسی همراهش نبود.

خیالم آسوده‌تر شد. از پشت در بیرون آمدم و جلوتر رفتم. قیافه‌ی خوشحالش شادی درونش را داد می‌زد. دستم را دراز کردم.

– سلام خوبی سیمین؟

دستم را گرفت.

– سلام تو خوبی؟ اتفاقی افتاده که اینجایی؟ مگه الان نباید برای خواستگارت چایی ببری؟

خندیدم.

– خواستگاری به هم خورد.

چشم‌هایش تا آخرین حد باز شد.

– چرا؟! تو که گفتی مادرت اصلاً از حرفش برنمی‌گرده و...

– مادر کاری نکرد که! فامیل جلال فوت کرده. خواهرش شیوا

الان اومد خبر داد مراسم خواستگاری فعلاً کنسل شده.

پشت سرم را نگاه کرد.

– مامانت چی؟ اون چی گفت؟

لب‌هایم به بیرون انحنای یافت.

– مامانم رو چی کار داری، برای دوستت خوشحال نیستی؟!

معمولی جواب داد:

– چرا خیلی هم خوشحالم.

سریع گفتم:

– خوب چی می‌خواستی بهم بگی؟ گفته بودی حرف داری از

طرف آرش.

من من کرد.

– آرش می‌خواست ببیندت... یعنی چه جوری بگم... الان

اینجاست...

خوشحال شدم.

– وای سیمین! نمی‌دونی خدا چقدر دوسم داره، جلال

دایپش مرده، خواستگاری به هم خورده آرش هم که اینجاست.

آب دهانم را قورت دادم.

– بهش می‌گی من اینجام؟

سرش را چپ و راست تکان داد.

– راستش چه جوری بگم... خاله‌م‌اینا امشب...
دستش را گرفتم.
– تو رو خدا سیمین، من وقت ندارم، اینا رو فردا بیا خونه‌مون
بگو، الاناست مامانم برگرده...
صدای در، صحبت‌م را نیمه‌تمام گذاشت. سریع خودم را
به سمت تاریک پشت در کشاندم. قامت بلند آشنا که از دور
دیده شد، پاهایم سست شد، تپش قلبم به هزار در ثانیه رسید
و روحم پرواز کرد. صدای آرش در حیاط پیچید.
– سیمین جان، نمی‌خوای بیایی تو؟
آن قدر از دیدنش خوشحال شدم که اصلاً متوجه جان آخری
که به اسم سیمین چسباند، نشدم. حق نداشت به هیچ‌کس جز
من جان بگوید. بارها گفته بود که جانش من هستم.
جلوتر آمد و چشمش به من افتاد.
– زهره! تو اینجا چی کار می‌کنی؟! مگه امشب...
اشک جمع‌شده در چشم‌هایم فروریخت.
– می‌خواستی من رو ببینی...
نگاه نگران سیمین بین ما در گردش بود. احتمالاً او هم
مثل ما نگران دیده شدنمان در این وضعیت بود.
– من می‌رم داخل، فقط حرفاتون رو زیاد طولش ندین، شاید
یکی بیاد حیاط.
هول کردم.
– نرو سیمین، بمون.
راه افتاد.
– اون گوشه‌ی حیاط منتظر تموم شدن حرفاتون می‌مونم.
هیچ‌وقت با آرش تنها نبودم. ترس میهمی از تنها ماندنمان
داشتم، هرچند در طول این چند باری که پیش هم بودیم، جز
ادب و احترام چیزی از او ندیده بودم، ولی حرف مادر دائم در
گوشم صدا می‌کرد.
– کافیه مردم دختر و پسری رو باهم ببینن، انگ بی‌ناموسی
می‌چسبونن به دختره و دختر بینوا می‌شه مثل سیب گاززده،
کسی هم سراغش نمی‌ره.
با صدای آرام آرش به خود آمدم.

لیلا غلطانی / 25

– خدا خیلی بزرگه زهره... تنها چیزی که امکان نداشت تصور کنم، دیدن تو بود اونم امشب و اینجا... بهترین هدیه‌ای که خدا می‌تونست بهم بده، تویی.
با دنیایی از عشق نگاهم کرد.

– وقتی شنیدم امشب شب خواستگاریته، دنیام تیره‌وتار شد. بهت پیغام دادم، ولی سیمین گفت انگار همه‌چی تمومه و مادرت اصلاً اجازه نداده که تو بیایی بیرون. نمی‌دونم چرا ولی ته دلم روشن بود به اون خواستگار لعنتی بله نمی‌گی.
دستش را به چارچوب در تکیه داد.
– تو فقط و فقط زهره‌ی منی!

این پسر با من و احساساتم چه می‌کرد! میم مالکیتی که به آخر زهره می‌چسباند، تک‌تک سلول‌های بدنم را در بند می‌کشید و اسیر می‌کرد. با حرف‌هایی که می‌زد، عشق را در جانم تزریق می‌کرد. وقتی کنارش بودم، زمان و مکان فراموشم می‌شد. ترس اینکه مبادا ما را باهم ببیند، ترس برگشتن مادرم، ترس سررسیدن مادرش فراموش می‌شد. تنها چیزی که می‌دیدم و می‌شنیدم، چشم‌های روشن لبریز از عشق آرش بود و صدای وحشیانه‌ی قلبی که دیوانه‌وار خودش را به در و دیوار سینه‌ام می‌کوبید.
به‌سختی خودم را جمع‌وجور کردم.

– این مدت که نبودی...

صدای سرفه‌ی سیمین، ما را به خودمان آورد. سایه‌ی کسی از در شیشه‌ای مشجر ساختمان دیده شد. چراغ حیاط که سیمین برای دیده نشدنمان خاموش کرده بود، روشن بشد و کسی از ساختمان خارج شد. سیمین به حالت دو جلوتر آمد که مثلاً با آرش در حال حرف زدن است. خودم را پشت در کشیدم تا دیده نشوم. ملوک‌خانم نزدیک شد.
– خوب خلوت کردینا!

راهش را به‌سمت دست‌شویی گوشه‌ی حیاط کج کرد.
– یه کم صبر می‌کردین، ما که حرف زدیم، می‌رفتین داخل اتاق، حرفاتون رو بهم می‌گفتین دیگه!

از حرف‌هایشان سر در نمی‌آوردم. مگر مجلس خواستگاری بود؟! طوری ایستاده بودم که سیمین را نمی‌دیدم، ولی آرش جلوی دیدم بود. به نظر می‌رسید دست‌وپایش را گم کرده است.

– سیمین با دوستش بود، منم رفته بودم بیرون یه لحظه، همین الان اومدم.

ملوک خانم خندید.

– اون در چرا بازه؟ یکی رد می‌شه می‌بینتون، برین خونه حرف بزنین.

آرش به سمتم برگشت و با دست اشاره زد بمانم. – همین الان.

باز دستش را تکان داد. در را با صدا بست و جسم بی‌جان من پشتش جا ماند. پشت به دیوار روی زمین سر خوردم. ثانیه‌ای بعد در باز شد. از هول اینکه ملوک خانم باشد، در خودم جمع شدم و چادر را روی صورتم کشیدم. صدای آرام آرش را شنیدم.

– زهره، چی شدی؟

اشک‌هایم سرازیر شده بود.

– فکر کردم مادرت، ترسیدم.

مقابلم خم شد، دستش را به چادرم رساند و کاملاً از صورتم کنار زد.

– نترس، منم.

نیم‌خیز شد، دستش را به جیب شلوارش برد و کاغذی بیرون آورد.

– این نامه‌ای بود که برات نوشته بودم. قرار بود سیمین

بهت بده که موقعیتش رو پیدا نکرده بود.

گردن کشید و به داخل حیاط نگاه کرد.

– اصلاً قرار نبود امشب اینجا بیایم. نمی‌دونم مامان چه

خوابی دید یهو پا شد که بریم خونه‌ی خاله، حرفایی هم که الان شنیدی...

صدای در دست‌شویی که آمد، سریع بلند شد، خودش را به

داخل حیاط پرت کرد و در را بست. در بسته شد و همه‌ی

وجودم آن‌طرفش جا ماند. اتفاقات پشت در از دیدم پنهان شد.

ندیدم آن طرف چه اتفاقی افتاد، ولی این طرف در، دختری شکسته و رنجور، با قلبی مملو از عشق و درد، در حال جان دادن بود. مادر بیچاره‌ام حق داشت، آرش خیلی از ملوک خانم حساب می‌برد. سرم را به دیوار تکیه دادم، دلگیر بودم از آرش که در را به رویم بسته بود و در عین حال شاد بودم که در چنین شبی که گمانش را هم نمی‌بردم خبری از او بگیرم، خودش را دیده بودم.

دستم را به دیوار پشت سرم گرفتم و بلند شدم. سلانه سلانه با تکیه به دیوار راه افتادم. کاغذ را چون گوهری گران بها داخل دستم فشار می‌دادم مبادا از دستم بیفتد؛ آن قدر که کاملاً مچاله شده بود. از ترس گم شدن کاغذ یا دیده شدنش توسط دیگران، دکمه‌ی یقه‌ام را باز کردم و نامه‌ی مچاله شده را داخل پیراهنم انداختم. چون عجله داشتم، درست جاسازی نشده بود و به پایین سر خورد، ولی خدا را شکر توسط کش پیراهنم که در کمر چین خورده بود، روی شکمم متوقف شد. سریع‌تر قدم برداشتم. باید قبل از مادر خودم را به خانه می‌رساندم، وگرنه حسابم با کرام‌الکاتبین بود.

به کوچه‌مان که رسیدم، در بسته‌ی خانه‌ی معصومه آه از نهادم برآورد. درنگ جایز نبود، وقت برایم حکم طلا داشت. دستم را بالا بردم، اگر خود ابوالفضل دم در نمی‌آمد، یک فکری می‌کردم. چند ثانیه‌ی بعد، صدای ابوالفضل دلنشین‌تر از هر موسیقی گوشم را نواخت. در که باز شد، مهربان نگاهش کردم.

– ابوالفضل جون، من یه لحظه رفتم بقالی سر کوچه یادم رفت کلید بردارم، در خونه مون بسته شد، موندم پشت در، مامانم خونه نیست، پیر از پشت بوم در خونه‌ی ما رو باز کن... آفرین ابی خوشگله!

متعجب گفت:

– خاله ایران که خونه‌ست!

قلیم از حرکت ایستاد. یعنی مادر برگشته بود؟! طفلک بچه سردرگم مانده بود.

– برم در رو باز کنم؟

سرم را تکان دادم.

– نه، زنگ می‌زنم.

دستم را بالا بردم.

– خدایا، کمکم کن!

خواستم زنگ در را بزنم که یک‌آن یاد مادر افتادم. با آن پای زخمی چطور می‌توانست تا دم در بیاید؟ طفلی مادر! حتماً اذیت می‌شد. دوباره به سمت خانه‌ی معصومه‌خانم راه افتادم، ولی باز با خودم گفتم:

– همون جوری که تا خونه‌ی عشرت‌خانم رفته، تا دم در هم می‌آد.

برگشتم و دستم را روی زنگ گذاشتم. صدای پای آمد و در با صدای بدی باز شد. با دیدن کسی که با ابروی بالارفته جلوی رویم ایستاده بود، از ترس قالب تهی کردم. این وقت شب جلال در خانه‌ی ما چه می‌کرد؟ نکند مادر خانه نباشد! دستش را لبه‌ی در گذاشت.

– سلام زهره‌خانم، اغور به‌خیر! همیشه به‌گردش!

به تته‌پته افتادم.

– رفته بودم برای مادر چیز بگیرم.

سرش را کج کرد.

– چی؟

مردک لندهور! از اخلاقش خوشم نیامد. چرا خود را صاحب نظر می‌دانست و دخالت می‌کرد؟! چرا حالا که بین ما اتفاقی نیفتاده و هیچ‌کاری من بود، در کارهایم پرس‌وجو می‌کرد؟! سرم را بالاتر آوردم و نگاهش کردم. طوری جلوی در جاگیر شده بود که نمی‌توانستم رد شوم.

– بتادین دیگه، پاش زخم شده بود...

مادر از پنجره سرش را بیرون آورد.

– کیه جلال‌جان؟ زهره‌ست؟

با چشم‌هایی به رنگ خون خیره‌ام بود.

– بله خاله‌ایران، زهره‌خانومه.

پورخند بر لب کنار کشید.

– بیا تو!

از زیر چادر دستم را روی شکمم گذاشتم. خدا را شکر نامه سر جایش بود. بیشتر خوشحال شدم که عرق دستم نامه را مچاله کرده بود تا علاوه بر اینکه صدای خش خش ندهد، از زیر پیراهن کرپ نازکم هم زیاد مشخص نباشد.

به سمت ساختمان راه افتادم. جلال پشت سرم می‌آمد. در دل خدا خدا می‌کردم کاغذ سر نخورد، پایین بیفتد و بدبخت شوم. در ذهنم کلمات را جابه‌جا می‌کردم تا به مادر بگویم به بقالی رفته بودم. اگر این غول بی‌شاخ و دم اینجا نبود، راحت‌تر می‌شد سر مادر را شیره مالید. احتمالاً باور می‌کرد برای خرید بتادین به مغازه‌ی مش‌رجب رفته بودم، ولی با وجود جلال کارم سخت‌تر شده بود. در دل این خروس بی‌محل را نفرین می‌کردم که نصفه‌شبی از کجا پیدایش شده بود.

صدای پایش که از پشت سرم می‌آمد، چکش‌وار بر مغزم می‌کوبید. از طرفی نگران نامه هم بودم. اگر جلال جلوتر از من بود، لاقل می‌توانستم نامه را در بیاورم و در کش جورابم پنهان کنم؛ آنجا امن‌تر بود.

فکر در پی نامه بود که صدایش را شنیدم.

– فکر نکن...

هین کوتاهی کشیدم و ناگهانی به سمتش برگشتم که سینه‌به‌سینه‌ی هم شدیم. لحنش طوری بود که یک‌آن قلبم از حرکت ایستاد. فکر سمت آرش و نامه‌اش بود، برای همین حس کردم می‌خواهد این را بگوید: «فکر نکن نفهمیدم نامه برای کیه یا فکر نکن نمی‌فهمم رفتی دیدن آرش!»

درست پشت سرم بود و برای اینکه به خاطر ایستادن ناگهانی من به هم برخورد نکنیم، دستش را حایل کرد.

– آروم، چه خیرته؟!

چشم‌درچشم هم بودیم. نمی‌دانم چرا این پسر با آن همه طرف‌دار که برایش سر و پا می‌شکستند، هیچ‌گونه جذابیتی برایم نداشت؛ نه زیبایی‌اش، نه تحصیلاتش و نه موقعیت اجتماعی‌اش.

دستم را روی شکمم گذاشتم.

– چی می‌خواستی بگی؟
خیلی جدی گفت:
– می‌خواستم بگم فکر نکن با مرگ ابراهیم برنامه‌مون به هم
خورد. همه‌ی قول‌وقرارا سر جاشه و همین روزا دوباره دور هم
جمع می‌شیم.
حواسم به قدری پرت بود که نفهمیدم چه گفت.
– ابراهیم کیه؟
پوزخند واضحی روی لبش نشست.
– نمی‌شناسیش؟!
سرم را تکان دادم.
– نه.
مکثی کرد.
– داییمه!
درمورد مرگ دایی‌اش این‌گونه حرف می‌زد؟! اخم‌هایم درهم
شد.
– چه راحت درمورد مرگ دایی‌تون حرف می‌زنین! من اگه
داییم فوت کرده بود، تا به سال بعدش اشک چشمم خشک
نمی‌شد.
پوزخندی تحویلش دادم.
– درضمن شما مگه داییت نمرده؟! الان باید تو مراسمش
باشی، اینجا چی‌کار می‌کنی؟!
لبخند زد.
– خانومم مهم‌تره!
از خانم گفتنش چندشم شد.
– من می‌رم داخل، شما برو مجلستون.
برگشتم که صدایش متوقفم کرد.
– شکمت درد می‌کنه؟
چشم‌هایم گشاد شد.
– چی؟!
مظلومانه جواب داد:
– آخه دستت رو بدجور گذاشتی روش، فکر کردم...
با حرص گفتم:

– لابد برای اونم باید از شما اجازه می‌گرفتم!
با عصبانیت جواب داد:
– اجازه گرفتن رو که بعداً یاد می‌گیری! حالا بریم تو، خاله ایران
منتظره.
با توجه به اصرار چند ساعت پیشم برای دیدن سیمین، لابد
مادر فهمیده بود برای چه بیرون از خانه بودم، ولی نمی‌خواستم
جلوی جلال حرفی زده شود؛ هرچه بود غریبه بود و از حرف‌های
خصوصی من و مادر بی‌خبر.
آب دهانم را قورت دادم.
– خواهش می‌کنم شما برین!
خدا خدا می‌کردم قبول کند و برود. نمی‌دانم چرا از مادر خبری
نبود و نمی‌آمد بیرون. لابد از خدایش بود که من با جلال تنها
باشم و حرف بزنم.
خنده‌ی پهنی صورتش را پوشاند.
– نمی‌تونم تنهات بذارم، بریم تو!
ته دلم خالی شد، حتماً مادر خیلی عصبانی بود که جلال
می‌گفت تنه‌ایم نمی‌گذارد. سلانه سلانه راه افتادم. دستم بر
دستگیره ننشسته بود که صدایش دوباره متوقفم کرد.
– به خاله کاری ندارم، ولی به خاطر خودت می‌گم خوبیت
نداره به دختر پونزده‌شونزده‌ساله نصفه‌شبی تک‌وتنها بیفته به
جون کوچه‌های خلوت.
مکثی کرد.
– حالا هرکجا هم که بخواد بره.
بی‌حواس پرسیدم:
– خیلی ناراحته؟
سرش را تکان داد.
– بیشتر از خیلی.
دستم بر سرم نشست.
– یا خدا!
خندید.
– غصه نخور من پیشتم!

در آن لحظات دلهره‌آور این حرف جلال می‌توانست دلگرمی خوبی باشد، اگر پای ارش درمیان نبود!
در را باز کردم. مادر پایش را دراز کرده و پایین پنجره نشسته بود.

– کجا بودی؟

پس برای همین بیرون نیامد و از پنجره جلال را صدا زده بود. جلوتر رفتم.

– پات چگونه، خون‌ریزی نکرده؟

دستش را جلو آورد.

– گفتم کجا بودی؟!

آب دهانم به گلویم پرید.

– رفته بودم از مش‌رجب...

نگاهش با تمسخر می‌گفت: «خر خودتی!»

لبخندی زورکی زدم، نامحسوس به چپ چرخیدم تا جلال صورتم را نبیند و با چشم و ابرو فهماندم جلوی جلال چیزی نگوید.

– چیزه دیگه...

حتی فرصت نداد ایما و اشاره‌ام کامل شود.

– واسه من چشم و ابرو نیا، کجا بودی این وقت شب؟!

جلال قدمی جلوتر آمد و شانه‌به‌شانه‌ام ایستاد.

– ول کن خاله‌ایران، کجا می‌خواستی باشه! لابد پیش همون

دوستنش بوده دیگه.

نگاهش را حواله‌ام کرد.

– حالام که صحیح و سالم برگشته خونه... شکر خدا!

گیج شدم، مگر قرار بود برنگردم خانه؟!

مادر به آشپزخانه اشاره کرد.

– سماور رو بزن به برق.

شکر خدا گویا غائله ختم به‌خیر شده بود.

– چشم، همین الان.

جلال نگاهم کرد.

– نه نمی‌خواد، من باید برم... مجلس داییمه باید زود برم.

به مادر نگاه کرد.

– خاله، کاری با من نداری؟ مطمئنی مشکلی نیست؟
مادر دستش را روی سینه‌اش گذاشت.
– نه پسر، ان‌شاءالله هرچی از خدا بخوای، بهت بده.
جلال سرپش را پایین انداخت.
– ان‌شاءالله!
با لبخندی رو به من پرسید:
– کاری نداری؟
مدل پرسیدنش مثل مردانی بود که از خانه بیرون می‌روند و
از زنشان این را می‌پرسند؛ درست با همان لحن.
حس مالکیتش اذیت می‌کرد.
– ممنون آقا جلال.
لبخند پت‌وپهنی صورتش را پوشاند.
– قربونت!
به سمت حیاط به راه افتاد.
– فردا صبح می‌آم خاله.
با اشاره به پای مادر گفت:
– آگه خوب نشد، بریم دکتر. آگه هم بهتر بود حالتون، باهم
بریم سر خاک.
مادر گره روسری‌اش را کمی شل کرد.
– باشه پسر، برو به کارات برس. دست خدا به همراهت
مادر، خیر از جوونیت ببینی!
مادر، جلال را از بچگی جای پسر نداشته‌اش دوست داشت،
ولی حس کردم آن موقع زیادی قربان‌صدقه‌اش می‌رود. قضیه
مشکوک بود. با چشم‌هایش اشاره کرد بدرقه‌اش کنم؛ ولی من
همان جا ایستادم و جلوتر نرفتم. در ساختمان که بسته شد،
چراغ حیاط را خاموش کردم.
مادر چشم‌هایش را ریز کرد.
– نگو رفته بودی خونه‌ی سیمین!
آب دهانم را بلعیدم.
– راستش... چیزه... یعنی می‌خواستم چیزی...
داد زد:

– یه کلام بگو کجا بودی!
شانه‌هایم پرید.
– پشت سرت اومدم بینم خونه‌ی عشرت‌خانم چه خیره.
زرنگ شده بودم، خودم هم نمی‌دانم این حرف‌ها چگونه بر
زبانم جاری شده بود.
تقریباً داد زد:
– بعدشم لابد دیدی حال مادرت به هم خورد، فشارش افتاد،
نعشش رو بردن تزریقاتی!
دستم محکم بر گونه‌ام نشست.
– خاک عالم! چرا؟ کجا بردنت؟ پس چرا بهم خبر ندادی؟
پوزخندی زد.
– مگه دنبال نیومده بودی، چطور ندیدی؟!
سوتی داده بودم. درصدد رفع و رجوع برآمدم.
– نه نیومده بودم... جدی رفتی تزریقاتی؟
با عصبانیت جواب داد:
– نه فقط خواستم مچت رو بگیرم.
خودم را جلو کشیدم.
– بهت دروغ گفتم، ولی خودت آدم رو مجبور می‌کنی دیگه.
جلوی پایش روی زمین نشستم.
– ببخشید! رفتم سیمین رو بینم... باور کن همین الان رفتم
بیرون، پیش پای شما، دو دقیقه نشد رفت و برگشتم، داداشش
گفت مهمون دارن، نشد ببینمش.
چشم‌هایش را بست.
– پس واقعاً مهمون داشتن! بالاخره ملوک کار خودش رو کرد
و اومد خونه‌ی شهین!
تعجب کردم.
– تو از کجا فهمیدی؟
نیشخندی زد.
– خود ملوک گفته بود آخر هفته می‌رن خونه‌ی شهین کار
رو یه سره کنن.
دل‌م هری ریخت، نکند جریان من و آرش می‌خواست به
سرانجام برسد!

– کدوم کار؟
چشم‌هایش غمگین شد.
– خیلی سعی کردم بفهمونمت، ولی کر شده بودی و نشنیدی، خودت رو زدی به کوری و ندیدی دور و برت چی می‌گذره!
هول بدی در دلم افتاد.
– چی شده مامان؟ اتفاقی افتاده؟
انگار با خودش حرف بزند.
– اون از اونا، اینم از اینا! ملوک و خونواده‌ش به درک، اینا رو کجای دلم بذارم؟!
اضطراب تمام وجودم را گرفت.
– چی به کنار مادر؟ چی شده؟ ملوک‌خانم قرار بود چی رو تموم کنه امشب؟ چی شده؟
آن قدر در افکارش غرق بود که توجهی به حرف من نداشت.
– وارد مجلس شدم، اعظم روش رو کرد اون‌ور، فقط بتول تحویلیم گرفت. بچه‌های دیگه‌ی رشید سرسنگین بودن باهام. عشرت من رو که دید، شروع کرد به سر و دست خودش کوبیدن که بچه‌م بیچاره شد، ال شد و بل شد، کلی گریه‌زاری انگار مسببش ما بودیم.
لب‌هایم یک‌وری شد.
– به ما چه مادر من! قضا و قدره دیگه... درضمن، آدم عزادار هرکی رو می‌بینه، درد دلش باز می‌شه خب.
آه سردی کشید.
– نه معمولی نبود برخوردارشون... لابد فکر می‌کنن پا قدم ما بد بوده برایشون... تازه مردم می‌کن تو مرگ ابراهیم خدایامرز پای یه دختر هم وسط بوده.
پوزخندی زد.
– مردم که خیلی چیزا می‌کن، ولی چقدر احمقن یه عده! آگه واقعاً به خاطر دختره خودش رو کشته، دختره شاد و شنگول به زندگیش ادامه می‌ده، این وسط خود پسره‌ست که حیف شد. سرزنش‌وار نگاهم کرد.

– به خدایا مرزی‌ای، چیزی!
انگار با خودش حرف بزند، ادامه داد:
– باز عشرت خیلی خوب برخورد کرد، بقیه خیلی سرد بودن،
انگازنه‌انگار قرار بود امشب علاوه بر دوستی، فامیلم بشیم...
مثلاً عروسشونی!
لبخند زد.
– نه به داره و نه به باره، هی عروس می‌بندی به نافمون!
خیره نگاهم کرد.
– دخترک ساده‌ی من! تو خیلی چیزا نمی‌دونی... لقب
عروس بدقدم چیزی نیست که ساده از یاد مردم بره. یادتم نره
که خونواده‌ی عمورشید حلقه و نشون آوردن برات و فقط عقد
و صیغه و ثبت قانونی مونده... درحقیقت تو الانم عروسشونی،
اگه خدای نکرده بخوان پا پس بکشن من با...
با افسوس سرم را تکان دادم.
– خب خدا رو شکر! برن به درک! حالا نه که ما خیلی از
خدامون بود! اصلاً خودمون پسشون می‌زنیم.
غرق در افکار خودش بود.
– ادم به دشمنش همچین نمی‌گه، چه برسه به عروسش.
اخم‌هایم درهم شد.
– چی گفتن مگه؟
نگاه غمگینش را به چشم‌هایم دوخت.
– یکی از آشناهاشون کنارم نشسته بود، به بغل‌دستیش
گفت: «شنیدم امشب بله‌برون پسر اعظم بوده، عروس چه
بدقدم بوده، نیومده سر دایی رو خورد!» اون طرفم با لحن
مسخره‌ای گفت: «اصلاً این دو خونواده جور نبودن باهم، فکر
کنم قسمت نبوده باهم فامیل شن.»
اخمم بیشتر شد.
– بگما مامان! من نمی‌تونم با این اخلاق خودشون و
فامیلاشون بسازم. چه خوب که ذاتشون زود رو شد، حالام بهتره
حلقه و چادرشون رو...
دستش را بر سرم کشید.
– آتیشی نشو زهره، خدا رو شکر جلال خودش یه پارچه

لیلا غلطانی / 37

آقاست... از مجلس که اومدم بیرون، دم در بود گفت می‌رسونتم
خونه.

لبخند عمیقی صورت مادر را پوشاند.

– البته فکر کنم من رو بهونه کرد که تو رو ببینه. خیلی
دوستت داره زهره. تو رو که می‌بینه، عشق از چشمش می‌زنه
بیرون.

آه عمیقی کشید.

– خیلی وقته دارم فکر می‌کنم... همه‌ی جوانبم سنجیدم...
تنها کسی که می‌تونه تو رو خوشبخت کنه، جلاله... این رو باور
کن.

بی‌طاقت پرسیدم:

– ملوک قرار بود چی‌کار کنه امشب؟

با دستش موهایم را نوازش کرد.

– دنیا همینه مادر... باید قبول کنی همه‌ی یه روزی زخم
می‌زنن، غریبه‌ها از جلو، خودیا از پشت!
بی‌حوصله پرسیدم:

– چی شده مادر، خودی کیه؟ غریبه کدومه؟

اشک در چشم‌هایش حلقه زد.

– ملوک گفته بود تو مانع ازدواج و خوشبختی پسرش هستی،
امشب قرار بود برن واسه ارش خواستگاری.

چشم‌هایم برق زد.

– خواستگاری از کی؟

خشک جواب داد:

– سیمین.

دلم هری ریخت پایین. نامه هنوز زیر دستم فشرده می‌شد.
امکان نداشت! یا مادر شوخی‌اش گرفته بود یا من اشتباه شنیده
بودم. خیره به دهان بازمانده‌ام لب زد:

– طفل بیچاره‌ی من! چقدر بهت گفتم، ولی خودت نخواستی

بشنوی... گفتم پسره رو حرف مادرش حرف نمی‌زنه. جدی

فکر کردی پسره به پات می‌مونه؟!

لب بازمانده‌ام را به‌زور جمع کردم.

– اون که می‌گفت برای پسرش خیلی زوده ازدواج کنه!
اشک‌هایم روان شد.
– آرش فقط هجده سالشه... چه وقت ازدواجشه آخه؟!
پوزخند صدا داری زد.
– بالاخره رسیدی به حرف من فلک زده؟!... ازدواج برایش
زوده، خیلیم زوده زهره!
دستش را سمت صورتم آورد.
– تا دیروز که نظرت به چیز دیگه بود! وقتی پای خودت
درمیون بود، زود نبود، نه؟!
می‌خواستم بگویم ما فقط هم را دوست داشتیم، برنامه‌مان
برای آینده بود و چند سال بعد؛ ولی بغض مجال نمی‌داد.
خودش جواب داد:
– برای خلاص شدن از دست تو می‌خواد این کار رو بکنه،
فوقش چند سال نامزد می‌مونن تا بزرگ‌تر بشن.
با دستش اشکم را گرفت.
– اینا رو برای کسی پریز که ارزشش رو داشته باشه... امروز که
رفتی خونه‌ی سیمین، ارشم اونجا بود؟
فقط نگاهش کردم. لبخند غمگینی صورتش را پوشاند.
– اگه اونجا دیدیش، یعنی خودشم بی‌میل نیست، اگه نه
که...
دیده بودمیش همان جا و کنار کسی که نباید! یاد یک ساعت
پیش افتادم و ارشی که دنبال سیمین به حیاط آمده بود و کلمه‌ی
جانی که تنگ اسم سیمین چسبانده بود. یاد حرف‌های
ملوک‌خانم و ارشی که دست‌وپایش را گم کرده بود، یاد نگاه
هراسان و دودل سیمین.
خدایا! این‌ها یعنی چه؟ بازی خورده بودم؟! نه امکان نداشت!
چشم‌های ارش هیچ‌وقت به من دروغ نمی‌گفت.
از پشت چشم‌های اشکی‌ام، مادر چه شکسته دیده
می‌شد! اوضاع و احوالی که داشتیم او را هم مچاله کرده بود.
پلک زدم.
– خوابم می‌آد، برم بخوابم.
بلند که شدم، دستش را لبه‌ی دامنم گرفت.

– جلال گفت...

بد خرد شده بودم پیش مادر، آرش، ملوک، سیمین و بیشتر از همه پیش خودم زیر سؤال رفته بودم.
– امشب نه مامان! فردا حرف می‌زنیم.
التماس از نگاهش می‌بارید.
– فردا جلال می‌اد اینجا تا فردا فکرات رو بکن. آرش برای تو مرد نمی‌شه. قبل از اینکه گند این دیدارهای یواشکی دربیاد، با جلال حرف بزن. خدا رو چه دیدی، شاید زد و خوست اومد و از دسیت این پسرهای بچه‌ننه، آرش، هم خلاص شدیم.
آب بینی‌ام را بالا کشیدم.

– بچه‌ننه نیست که...

سرم به ضرب بالا آمد.

– راستی! مگه دایی جلال نمرده، چه جوری می‌خواد بیاد جلو، چه جوری عروسی می‌گیره؟
دستش را روی چشم‌هایش گذاشت.

– این دیگه مشکل خودشونه. عمورشیدت رو جلوی خونه‌ی عشرت دیدم، گفت برنامه‌ی امشب سر جاشه، فقط یه مدت عقب می‌افته.

حالم به قدری خراب بود که توان کل‌کل را بر سر مسئله‌ی جلال نداشتم.

– من می‌رم بخوایم.

در اتاق را بستم و تکیه دادم و روی زمین سر خوردم. چطور توانسته بودند با من این کار را بکنند؟ چه گناهی به درگاه خدا کرده بودم که باید با عشقم و دوستم قصاص می‌شدم؟!
یاد سیمین آه از نهادم بلند کرد. چطور از کار این آب‌زیرکاه خیردار نشده بودم؟ سیمین با آن مهربانی ذاتی‌اش می‌توانست خائن باشد؟ در باورم نمی‌گنجید. چرا یک‌درصد هم احتمال ندادم آرش امشب آنجا چه می‌کند؟!
گوشه‌های کاغذ شکمم را اذیت می‌کرد. یاد نامه افتادم. دستم را داخل یقه‌ام کردم و کاغذ را بیرون آوردم. با حرص نگاهش کردم. خودش گفت که این نامه را قبلاً نوشته بوده.

احتمالاً وقتی شنیده امشب مراسم بله‌بران ماست، نظرش عوض شده و سراغ سیمین رفته است. عصبانیتم را بر سر نامه خالی کردم و با قدرت هرچه‌تمام‌تر در دستم مجاله‌اش کردم. دلم خنک نشد. کاغذ را خرد کردم، خرده‌کاغذها را زیر فرش قايم کردم تا بعد از اینکه مادر خوابید، بیرون ببرم و زیر اشغال‌ها قايم کنم. سه ساعت روی زمین دراز کشیده بودم و با خودم در حال جنگ برای خواندن نامه بودم. بالاخره عشق بر عقل پیروز شد. بلند شدم و قطعات ریز کاغذ را بیرون آوردم و کنار هم گذاشتم. به قدری مجاله‌شده و ریز بود که امکان نداشت کلمه‌ای از توی آن نوشته‌ها دریاورم. به زور توانستم چند کلمه‌اش را کنار هم بگذارم و بخوانم؛ فردا در مغازه‌ی پدرش منتظرم بود. با خودم فکر کردم امکان ندارد خودم را کوچک کنم و بروم. شاید هم بروم تا حرف‌هایم را برای بار آخر بزنم و دلیلش را بشنوم. کاش نامه را نخوانده بودم! حالا تا خود صبح باید به رفتن یا بی‌خیال بودن فکر کنم. توشه‌ی بی‌خوابی امشبم قشنگ مهیا شده است.

مادر آماده می‌شد تا سر خاک برود. هرقدر حرف زدم منصرفش کنم، نشد. تصمیمش را گرفته بود و می‌گفت: - نمی‌خوام عقب بکشم، خیلیا منتظرن بلند شم تا زودی بشینن جای من. خندیدم. - چه خیره مگه؟! درضمن مادر من، خودتم رو صندلی خیلیا نشستیا!

چهره‌اش درهم شد. - این جوری می‌گی، بهم برمی‌خوره‌ها! دور و بر جلال پر از دختر بود، بیشتر فامیلاشونم حاضر بودن دخترشون عروس عمورشید بشه، ولی جلال هیچ‌کدومشون رو نخواسته. مگه من رفتم در خونه‌شون که بیان خواستگاری دخترم؟! خود اعظم مسئله‌ی تو رو باهام مطرح کرد. مادر این حرف‌ها را با گردنی کشیده ادا می‌کرد، البته طفلی حق داشت؛ وصلت با خانواده‌ی نجیب و باصالت عمورشید افتخار

لیلا غلطانی / 41

بزرگی محسوب می‌شد.

2

روزی که خاله اعظم برای اولین بار صحبت خواستگاری کرد، پیش چشم‌هایم جان گرفت.

تازه از آموزشگاه رسیده بودم، خسته و کوفته. مادر چای دم کرده بود. باغچه‌ی وسط حیاط را آب می‌دادم که زنگ در به صدا درآمد. مادر بلند صدایم کرد. «زهره، ببین کیه.»

بی‌حوصله گفتم: «خدا رو شکر ما که کسی رو نداریم، حتماً از مشتریای توئه دیگه!»

مادر گفت: «لاله‌الاله... ناشکری نکن، همین‌که در خونه صدا می‌کنه، یعنی کسی هست که به یادمونه؛ حالا هرکی و برای هر کاری.»

پشت در خاله اعظم بود، ولی مثل همیشه دخترها همراهش نبودند. «سلام خاله، خیلی خوش اومدین... دخترا کوشن؟»

با مهربانی نگاهم کرد. «تنها اومدم با مادرت کار داشتیم.»

لبخندی مهمانش کردم. لابد کار خیاطی داشت.

مادر یک سمت حیاط که سایه بود، زیلوی کهنه و رویش پتویی انداخته بود. چرخ خیاطی مارشالیش را هم گوشه‌ی دیگرش گذاشته بود و در حال تعمیر لباس یکی از مشتری‌ها بود. نمی‌دانستم در فاصله‌ای که رفتم چای بریزم و ببرم،

خاله اعظم چه گفته بود که تا خواستم کنارشان بنشینم، مادر با چشم و ابرو فهماند به داخل بروم. قضیه مشکوک بود؛ خاله اعظم از این اخلاق‌ها نداشت. گفتم: «با اجازه من برم به کارام برسم.»

فضولی‌ام گل کرده بود. راجع به چه می‌خواستند حرف بزنند که من مزاحمشان بودم؟! شیشه‌ی در ورودی مشجر بود و نمی‌شد پشت در بایستم، چون حتماً دیده می‌شدم؛ پس بی‌خیالش شدم. اگر مسئله‌ی مهمی بود، مادر بعداً بهم می‌گفت.

واکمن کوچک یادگار پدر را از طاقچه برداشتم، نوار کاست جدیدی را که سیمین داده بود، در جایگاهش قرار دادم و سرم را روی بالش گذاشتم.

مادر صدایم می‌کرد. «بلند شو یه چیزی بخور با معده‌ی خالی خواب.»

چشم‌هایم را به زور باز کردم. «نمی‌دونم کی خوابم برد... خاله اعظم رفت؟»

خندید. «یعنی می‌خوای بگی نفهمیدی کی رفت یا برای چی اومده بود؟!»

لب‌هایم کش آمد. «به جون خودم اگه فهمیده باشم! خسته بودم، خوابم برد.»

لبخند تمام صورتش را گرفت. «اومده بود خواستگاری.»
تعجب کردم. «واسه کی؟!»

با شوروشوق لب زد: «واسه تو دیگه، برای جلالشون.»
در حال خمیازه بودم که دهانم همان‌طور باز ماند. «جلال؟!»
مادر سرش را تکان داد. «آره منم باورم نشد. شانس در خونه مون رو زده زهره، خونواده‌ی سرشناس، پول‌دار، همه‌چی تموم.»

دمغ شدم. «من قصد ازدواج ندارم، جلالم دوست ندارم.»
دست‌هایم را با شادی به هم کوبید. «خدا رو شکر وضع توپشون دهن خیلپا رو می‌بنده، خونه‌ی دوطبقه، کارخونه‌ی قالی‌بافی دارن، چندتا خونواده‌م از زیر دستشون نون درمی‌آرن.»

سرم را به بالش تکیه دادم. «مامان، می‌شنوی؟! من نمی‌خوام ازدواج کنم.»
اخم‌هایش درهم شد. «چطور تا دیروز که پسر ملوک بود، قصد ازدواج فوری داشتی!»
به شوخی گفتم: «اون فرق می‌کنه، اون باشه، الانم قصدش رو دارم.»

دستش را به زمین گرفت. «تو غلط می‌کنی دختره بی‌شعور! خام اون پسره‌ی چلغوز شدی، رفتی چسبیدی به یه بچه‌تر از خودت، هیچی هم حالت نیست! جلال همه‌چی‌تمومه، خلیا می‌خوان زنش بشن، دیگه چی می‌خوای?!»

دراز کشیدم. «ارزونی همون خلیا!»
بلند شدم. «پاشو، پاشو، برای من زبون‌درازی نکن! خلیم از خدات باشه، همه برایش...»
ناراحت جواب دادم: «چطور دلت می‌آد؟! جلال جای پدر منه.»

زیرچشمی نگاهم کرد. «استغفرالله! کجا جای پدرته؟! بیچاره همه‌ش بیست‌وهفت سالشه... تازه قیافه‌ش کمترم نشون می‌ده. اوج جوونیش... اون قدری دوستت داره که وقتی اعظم فامیل‌شون رو بهش پیشنهاد داده، رد کرده... حتی اعظم برادرزاده‌ی خودش رو برایش کاندید کرده، ولی جلال به خاطر تو حرف مادرش رو پس زده، گفته یا زهره یا هیچ‌کس.»

چشمکی زد. «مردی که این‌جوری جلو مادرش سینه سپر کنه، معلومه بعدها برات چی‌کارا می‌کنه... نه مثل اون بچه، آرش که از خودش اختیار نداره و مطیع مادرشه.»

لب‌هایم به هم دوخته شد. «خب آرش کوچیک‌تره و...»
مادر ادامه‌ی حرفم را گرفت. «پس خودتم به این نتیجه رسیدی که کوچیکه برای تشکیل زندگی، برای مرد بودن، برای تکیه‌گاه بودن!»

مهربان ادامه داد: «مردی که زن کوچیک می‌گیره، زنش رو مثل بچه‌ی خودش می‌دونه که به خاطرش همه‌کاری می‌کنه، از خطاهاش به دلیل بچگی‌ش چشم‌پوشی می‌کنه و...»

وارفتم، جلال دقیقاً وسط این بلبشوی فکری مادر، مثل الماسی بود که از آسمان در مشتش افتاده بود. وجودش کارم را سخت‌تر می‌کرد، شک نداشتم.

با شنیدن صدای در قلبم از جا کنده شد.
– حتماً جلال اومده دنبالت مامان.
مادر چادرش را برداشت.
– زهره، دیگه سفارش نکنما! حرفای دیشبیم که یادت نرفته، دیگه خودت و من رو کوچیک نکن، تن آقای خدایامرزتم تو گور نلرزون، یه امروز رو خونه بمون، ببینم چه خاکی تو سرم می‌ریزم.
گره روسری‌اش را محکم‌تر کرد.
– هر جا می‌رم، تموم فکر و ذکرم پیش تو می‌مونه که خدای نکرده اتفاقی نیفته.

می‌دانستم تمام تلاش مادر برای خوشبختی من است، ولی گاهی خیلی زور می‌گفت. سرم را پایین انداختم.
– همچین می‌گی انگاری من کجاها می‌رم!
باز زنگ بلبلی در صدا کرد. با خشم گفتم:
– دختر جوون تنها بمونه تو خونه، آدم نگران می‌شه. جایی هم نری، باز فکرم پیش توئه، چه برسه هلک‌هلک راه بیفتی تو کوچه و بازار. خدای نکرده بلایی سرت بیاد، من چی‌کار کنم، آخه خاک پرسر! عقل درست‌حسابی هم نداری که، رفتی تو مغازه‌ی یارو آگه خدای نکرده، بهت دست‌درازی می‌کرد، یقه‌ی کی رو باید می‌گرفتم، دستم کجا بند بود، ها؟!
بیچاره مادر، فکرش تا کجاها رفته بود! شرم‌زده سرم را پایین انداختم.

– آرش اصلاً این جوری نیست مامان، خیلی پسر خوبیه.
چشم‌هایش دوباره پر از اشک شد.
– دیشب که اومدم و نبود، یه لحظه فکر کردم برای همیشه رفتی. دلم زیر و رو شد آگه پیش اون پسره باشی، آگه فرار کرده باشی... من چی‌کار می‌کردیم زهره!
با دستش سرم را بالاتر آورد.

– می‌دونی برام خیلی مهمی، تنها کسی هستی که به خاطر
خوشبختیت حاضرم از همه چیزم بگذرم...
مکئی کرد تا تأثیر حرف‌هایش را ببیند.
– تو هم همین قدر برام ارزش قائلی؟
نگاهش کردم.
– معلومه!
دستش را روی سرم کشید.
– می‌دونم کاری نمی‌کنی که باعث آبروریزی بشه، ولی منم
مادرم، درک کن، یه مادر تا دم مرگ نگران بچه‌شه. حاضره از
خیلی چیزا به خاطر بچه‌ش بگذره و خودش رو کوچیک کنه.
به سمت در رفت.
– حواست باشه زهره! همه‌ی سرمایه‌ی یه دختر،
پاک‌دامنیشه. آبرو چیزی نیست که اگه ریخت، بشه جمعش
کرد. می‌دونی که چی می‌گم؟
سرم را با شرم پایین انداختم.
کمی این‌پا و آن‌پا کرد. می‌دانستم از تنها گذاشتن من
ناراحت است و دلش پیش من می‌ماند. لبخندی زدم.
– قول می‌دم همین جا بشینم، حتی در خونه هم زدن، باز
نمی‌کنم، با خیال راحت برو.
به مادر نگفتم، ولی همان دیشب آرش برایم تمام شده
بود. بد بازی خورده بودم. به خودم قول داده بودم همان دختر
خوبی باشم که بقیه انتظار دارند.
سرم را بوسید.
– قربون تو بشم من، کی بشه عروس بشی، منم با خیال
راحت سرم رو بذارم و بمیرم.
ناراحت گفتم:
– خدا نکنه مامان! این حرفا چیه؟!
با عجله لنگ‌لنگان راه افتاد.
– دیگه سفارش نکنما، آبگوشت رو بار گذاشتم، حواست
باشه آبش رو نکشه، بسوزه. سماورم از برق کشیدم، یه ساعت
دیگه بزن به برق که اومدنی...
کش‌دار صدایش کردم.

– مامان!

در که باز شد، جلال خودش را تقریباً توی حیاط پرت کرد، ولی من خودم را پشت در حال کشیدم تا دیده نشوم. از جلال بدم می‌آمد، چون مسبب بحث‌های بیشتر من و مادر همین پسر بود. ناامید از دیدنم در را بست و دنیال مادر راه افتاد. به ثانیه نکشیده، دوباره زنگ در به صدا درآمد. حتماً مادر چیزی را فراموش کرده بود. شتابان تا دم در رفتم.

– کیه؟

جوابی نیامد. در را باز کردم. با دیدن جلال پشت در خشکم

زد.

– شمایی؟!

خیره‌ام بود. اخم کردم.

– کاری دارین؟

نگاهش سمت موهایم کشیده شد.

– نمی‌دونم چون موهای تو فرّه عاشق موی فرم یا...

تازه یادم افتاد سر لخت دم در آمده‌ام. با هر دو دست موهایم

را پوشاندم.

– چی کار داشتین؟

کش‌دار لب زد:

– کی بشه این موها رو دور انگشتم حلقه کنم، بیارم بالاتر،

عطرش رو نفس بکشم...

دستم را از سرم برداشتم و به در رساندم، ولی قبل از اینکه

در را ببندم، پایش را لای در گذاشت و مانع بسته شدنش شد.

– مامان گفت قبل برگشتن ما، خودت رو به خونه‌ی

مامان عشرت برسونی.

امان از دست مادر که دست‌بردار نبود! جلال هم که از آب

گل‌آلود ماهی می‌گرفت، زود پسرخاله شد و مادرم را مامان

خطاب کرد.

– باشه.

جلال با حسرت لب زد:

– با اینکه دلم نمی‌خواد، ولی مجبورم برم.

حرصم را با محکم بستن در خالی کردم.

– بری دیگه برنگردی!

پشت به در تکیه دادم و نگاهم را به ساختمان دوختم؛ حیاط نه چندان بزرگ با ساختمان قدیمی در ته حیاط. چشم‌هایم را بستم.

– خدا بیامرزدت عمو ابوذر.

عمو ابوذر، عموی بابارسلول بود که این خانه را از صدقه‌سری او داشتیم، وگرنه به قول ملوک‌خانم، ما کجا و این محله کجا! مادر خیلی هوای عمو ابوذر را داشت. تا زمان مرگش تمام کارهای خانه‌ی عمو را انجام می‌داد. عمو هم تا زنده بود، خیلی هوای ما را داشت. می‌گفت: «شما یادگارای داداشم هستین، منتهی هم نیست، چون این ملک سهم‌الارث خودتونم هست.» پدر بزرگ من قبل از پدرش فوت کرده بود و می‌دانستیم قانوناً هیچ ارثی به پدرم تعلق نمی‌گرفته، ولی چون عمو ابوذر زن و بچه‌ای نداشت که اموالش را به آن‌ها ببخشد، پدر را پیش خودش آورده بود و شده بودیم همه‌کس هم.

حرف و حدیث‌هایی پشت سر عمو ابوذر وجود داشت که پنهانی ازدواج کرده است و زن و بچه دارد. چون ارثی بود و تا چند سال پیش در دربار خدمت می‌کرد، شایعاتی بود که پنهانی با زنان رابطه داشته است، اما کسی مهر تأیید بر این شایعات نمی‌زد؛ حتی مادر سفت و سخت تکذیب و روی حرفش پافشاری می‌کرد که عمو تا زمان مرگش با کسی رابطه‌ی خلافی نداشته و پاک بوده است. مادر از وقتی عروس این خاندان شده بود، خطایی از عمو ابوذر ندیده بود. می‌گفت: «ادم خوب بدخواه زیاد داره، پشت سر همه حرف می‌زنن، شنونده باید عاقل باشه. عموت نگاه کج به کسی نمی‌انداخت، چه برسه با زن‌ها رابطه داشته باشه.»

عمو ابوذر هنگام مرگ از دار دنیا فقط این ملک را داشت که آن را به پدرم بخشید. مادر هر روز سر نماز برایش دعا می‌کرد. می‌گفت: «اگه اون خداپامرز دست پدرت رو نمی‌گرفت بیاره پیش خودش، الان معلوم نبود تو چه وضعیتی بودیم و سرمون چی اومده بود.»

عمو ابوزر دست پدرم را در کارگاه قالی‌بافی پدر عمورشید که کارگاه اسم و رسم‌داری بود و فرش به کشورهای خارجی صادر می‌کرد، بند کرده بود و پدرم همان جا با عمورشید دوست و صمیمی شده بود. پدرم کارگر ساده‌ی قالی‌بافی بود و عمورشید پسر صاحب کارگاه، ولی باهم دوست شده بودند و این رفت‌وآمد خانوادگی حتی بعد از مرگ بابارسلول هم ادامه‌دار شد. زندگی روی خوشش را نشانمان می‌داد؛ در خانه‌ی عمو ابوزر ساکن شده بودیم و پدر جای پایش را در کارگاه محکم‌تر کرده و سرکارگر شده بود که عمو ابوزر فوت کرد. یک سال بعد هم بابارسلول بر اثر بیماری سل از دنیا رفت و من و مادر را تنها گذاشت.

مشت‌های پی‌درپی که به در کوبیده می‌شد، باعث پاره شدن افکارم و پرت شدنم به زمان حال شد. لابد جلال دوباره به بهانه‌ای برگشته بود. با حرص مشهودی در را باز کردم. – باز چی شده؟! –

سیمین پشت در بود؛ درحالی‌که اخم غلیظی داشت، سریع گفت:

– ساعت یازده برو مغازه‌ی عمو، آرش منتظرته. تا به خود بیایم و چیزی بگویم یا بپرسم، سریع رفته و دور شده بود.

هاج و واج ماندم. ساعت ده‌ونیم بود و فرصت چندانی برای فکر کردن و تصمیم گرفتن نداشتم. اگر می‌خواستم بروم، نباید فرصت را از دست می‌دادم، چون مادر سر خاک بود و فکرم از بابتش آسوده بود؛ ولی اگر می‌رفتم، تکلیف قولی که به خودم و مادر داده بودم، چه می‌شد.

خیلی با خودم کلنجار رفتم. بین دل و عقل سرگردان مانده بودم. ته دلم می‌خواست بروم چون سؤال‌های زیادی داشتم که باید از او می‌پرسیدم.

بعد از ده دقیقه که برایم اندازه‌ی قرنی گذشت، تصمیمم را گرفتم. آرش برایم تمام شده بود، پس اشکالی نداشت یک بار برای همیشه غائله را ختم کنم. چادر ابی گل‌دارم را سرم کردم،

کلید را برداشتم و در را آهسته باز کردم. به اطراف سر کشیدم. پرنده پر نمی‌زد. هر بار که به دیدن آرش می‌رفتم، سیمین همراهم بود. اولین بار بود که به تنهایی می‌رفتم. در کنار نفرتی که از شب قبل در دلم نسبت به سیمین پیدا شده بود، دلم برایش می‌سوخت؛ طفلک اگر واقعاً عاشق بوده، چه دردی تحمل می‌کرده و دم نمی‌زده وقتی من و آرش را کنار هم می‌دیدم است.

چادر را که از دستم رها می‌شد و به پر و پایم می‌پیچید، در بغلم جمع کردم و با قدم‌هایی که برای زودتر رسیدن عجله داشت و به هم پیچیده می‌شد و چند بار نزدیک بود زمین بخورم، به هر مصیبتی بود، خودم را به آن سر بازارچه رساندم. زیرچشمی بدون جلب توجه اطراف را پاییدم تا دوست و آشنایی آن اطراف نباشد. شکر خدا کسی نبود. چادر را تا پیشانی‌ام پایین آوردم و آرام داخل مغازه شدم. آرش پشت میز چوبی تنها نشسته و مشغول حساب‌کتاب بود.

به آرامی سلام کردم سرش را بالا آورد و به صورتم خیره شد.
- اومدی چشم‌عسلی!

لحنش پر از محبت بود. دروغ چرا، ذوق کردم که مثل همیشه چشم‌عسلی خطاب کرده بود؛ انگار هیچ اتفاقی نیفتاده است. یاد حرف‌های دیشب مادر، دلم را زیر و رو کرد.

- چی‌کارم داشتی؟

غمگین جواب داد:

- قبل از اینکه اتفاقی بیفته و از دست بدمت، باید باهات

حرف می‌زدم... از دیشب فکرم پیشت مونده بود... بد جدا شدیم،

هرچند همیشه همین‌جوریه؛ ولی خب دیشب...

مکتی کرد.

- نامه رو خوندی؟

سرم را تکان دادم.

- نه... پاره‌ش کردم.

چشم‌هایش تا انتها باز شد.

- چرا؟!

نمی‌دانم این چه سؤالی بود که به ذهنم خطور کرد.

– سیمین رو دوست داری؟
صدایش غم زیادی داشت.
– زهره، من فقط عاشق توأم، این حرفا چیه؟! اتفاقی
افتاده؟ چیزی شنیدی؟
سرم را بالا آوردم.
– تو بگو چه اتفاقی افتاده!
دست و پایش را گم کرد.
– از نظر من هیچ اتفاق خاصی نیفتاده... توی نامه برات
نوشته بودم، ولی نخوندی... یه هفته‌ای که نبودم، همراه بابا رفته
بودیم بندر، پارچه بیاریم... بعدشم آگه منظورت حرفای دیشب
مامانه که هم من رو می‌شناسی و هم سیمین و هم مامان
رو.
رابطه‌ی من و سیمین خواهربرادریه. می‌دونی که چقدر برام
عزیزه، ولی فقط مثل یه خواهر، همین! مامان فقط از رو لج‌بازی
می‌خواست...
دل‌گرفت، پس حرف‌های مادر حقیقت داشت.
– کارت رو بگو، من باید زود برم.
بغض کرد.
– جدی تصمیم داری ازدواج کنی؟ سیمین و مامان دیشب
بهم گفتن قراره عقد کنی... به من نگاه کن زهره... حقیقت داره؟
پس من چی؟ باور کنم دوسم نداری؟ منی که از عشقت دارم
زمین و زمان رو به هم می‌دوزم تا هرچه زودتر به دست
بیارمت... عشقم، محبتم، دوست‌داشتنم رو باور نداری؟ اصلاً
بهم اعتماد داری زهره؟! یعنی این یه سالی که باهم بودیم
کشک؟!
اشک در چشم‌هایم حلقه زد.
– آگه بخوام، نمی‌تونم دوستت نداشته باشم، همون جوری
که نمی‌تونم خودت رو داشته باشم.
چشم‌هایش برق زد.
– چرا... فقط کافیه دلامون باهم باشه.
پوزخندی ناخواسته روی لبم نشست.

– نمی‌شه، مادرت نمی‌ذاره، اون ازم متنفره.
دفتر دم دستش را کنار گذاشت.
– من خودم رو به همه ثابت می‌کنم. بهم زمان بده،
به‌خاطرت با عالم و آدم می‌جنگم... فقط بهم قول بده باهام
بمونی زهره!
دلم غنچ رفت، ولی خودم را کنترل کردم.
– مامانت چی؟ نظر اون مهم نیست؟!
از پشت دخل بیرون آمد.
– گفتم که نظر تو برام اولویته. فرصت می‌خوام تا بتونم روی
پای خودم وایسم. بابام پشتمه، هر کاری بتونه برام می‌کنه. تو
این یه سال پولام رو جمع کردم. کافیه دو سال دیگه هم صبر
کنی. دور نیست روزی که دستت رو بگیرم، بریم یه گوشه‌ی
ساکت این دنیا واسه خودمون زندگی کنیم، جایی که دیگه کسی
کاری به کارمون نداشته باشه.
دلم برای مردانگی زودهنگامش رفت.
– داستان قشنگیه، ولی... مامانم می‌گه ما خیلی بچه‌ایم.
سرش را با غرور بالا برد.
– کجا بچه‌ایم؟! من خودم با پدرم هجده سال تفاوت سنی
دارم، عموم با پسرعموم نوزده سال فاصله سنی داره... تازه شم
ما که همین الان نمی‌ریم سر خونه‌وزندگی‌مون، دو سال اینا
نامزد می‌مونیم، تا من یه خرده خودم را جمع‌وجور کنم و برم
خدمت و برگردم، شدم بیست، بیست‌ویک ساله... از دوران
نامزدی‌مونم لذت بردیم و کیف کردیم، اون وقت می‌ریم زیر یه
سقف... چگونه؟
غمگین شدم.
– تو چقدر خوبی آرش... حرفات، فکرات، آرزوهات... ای
کاش مادرت اجازه می‌داد این رابطه رو رسمی کنیم...
حرفم را قطع کرد.
– مادرم رو راضی می‌کنم، نگران نباش... به این رابطه هم
سروسامون می‌دم... ما همدیگه رو داریم، مگه نه؟
قدمی دیگه برداشت.
– قراره این هفته با بابا بریم اون‌ور. هر دفعه رفتن و اومدن،

لیلا غلطانی / 53

کلی برام سود داره... نترس زهره، این روزا خیلی زود می‌گذره، فقط نمی‌خوام بعد رفتنم خدای نکرده... می‌خوام منتظرم بمونی، نمی‌خوام وقتی برگشتم، خبر عروسیت رو بشنوم. جلوتر آمد.

– باید محکم‌کاری کنیم که تا آخر عمر مال همیم. دلم با ادامه‌ی حرف‌هایش لرزید که نکند حرف‌های مادر راجع به جنس مخالف درمورد آرش هم درست باشد. مادر گفته بود: «بین زهره، این حرفا رو دوستانه بهت می‌گم نه به‌عنوان یه مادر... همه‌ی مردها ته دوست‌داشتنشون به یه چیز ختم می‌شه... تا حالا تاریخ نشون نداده مردی یه زن رو بدون چشم‌داشتی فقط برای اینکه کنار خودش داشته باشه بخواد... هر مردی که می‌گه دوستت دارم، آخرین نقطه‌ی عشقش به تخت و رابطه ختم می‌شه... هرچقدر عاشق، بدون رفع نیازش هیچ برایش نمی‌ارزی. نیاز جنسیش که برطرف شد، عشق و عاشقی کیلو چند! البته خلقت مردها این‌جوریه، کاریش هم نمی‌شه کرد، ذاتشون همینه.

با دلواپسی پرسیدم: «یعنی چی کار کنیم؟»
با آرامش لبخند زد. «کاری نمی‌کنیم، فقط...»
حرف‌های مادر درمورد دخترانی که قربانی هوس لحظه‌ای مردان شده بودند، در گوشم زنگ می‌زد. سیب‌های گاززده! نگاهم را به در مغازه دوختم. اگر کسی مرا در آن لحظه می‌دید، چه فکری می‌کرد؟!

چشم‌هایم بسته شد. حتماً شیطان این‌گونه در دل‌ها رخنه می‌کرد. حس مبهمی داشتم. یادم بود که برای خدا حافظی آمده بودم و نظرم داشت تغییر می‌کرد. اگر بار آخری بود که آرش را می‌دیدم، بی‌میل نبودم برای بعدها اندوخته‌ای از عشقش داشته باشم. نمی‌دانم هوس بود یا عوارض دوران بلوغ، اگر هم قرار بود تا ابد باهم باشیم، شروع فاز جدیدی از رابطه‌مان بود...

صدای باز شدن در تلنگری بود وسط بهشتم که از بهشت به جهنم پرتم کرد. آرش به‌تندی عقب کشید. جرئت برگشتن و

نگاه کردن نداشتم. صدای کفش‌هایی که نزدیک می‌شد، طبل
رسوایی من بود که کوبیده می‌شد. چشم‌هایم را بستم. تنها
کاری که از دستم برمی‌آمد، همین بود، زیر لب دعا کردم.
- خدایا، کمک کن!

صدای پا درست بغل گوشم متوقف شد. نفس کشیدن یادم
رفته بود. صدای داد بلندش شانه‌هایم را از جا پراند.
- داشتین چه غلطی می‌کردین؟!

صدای سیلی محکمش در سکوت مغازه پیچید.
- بی‌ناموس! مگه خودت خواهرمادر نداری؟! دختر مردم رو
تو مغازه‌ت تنها گیر آوردی که هر غلطی دلت خواست، بکنی؟!